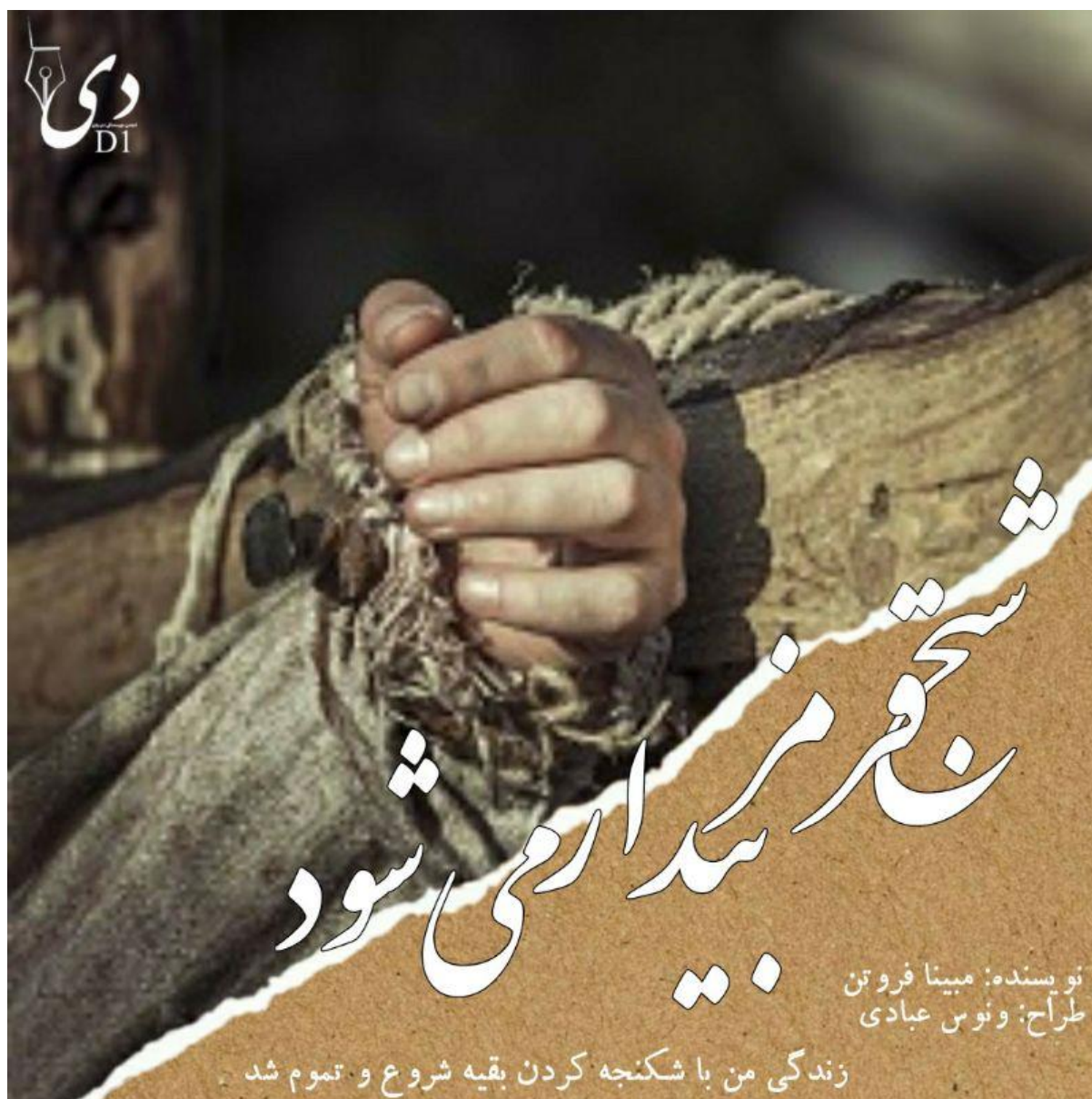




نام داستان: شبح قرمز بیدار می‌شود | فصل دوم

نویسنده: مبینا فروتن | کاربر انجمن دی‌وان

ژانر: جنایی

خلاصه:

درد-درد من درد کشیدن بقیه دوست دارم، آن‌هم وقتی که خود با دستان خودم آن طرف را شکنجه می‌کنم.

نمی‌دانی وقتی چاقو را روی بدن آن طرف می‌کشی یا چشمانش را از حدقه بادت های خود در میآوری و او از ته دل داد می‌زند و ناله می‌کند و از شکنجه گرش کمک می‌خواهد چه حس خوب و لذت بخشی دارد.

شاید بگویند من دیوانه هستم، ولی من دیوانه نیستم، زندگی بی رحم مرا این‌طور کرده.

چه اتفاقاتی برایش افتاده؟

چرا درد کشیدن بقیه را دوست دارد؟

زندگی با او چه کرده که این دختر این‌طور شده است؟

مقدمه:

آدم، کلمه‌ی غریبی که مرا در آن دسته بندی نمی‌کنند، چرا؟

شاید چون از بوی خون لذت می‌بردم و با ناله‌ی آدم‌ها هنگام بریده شدن سر از گردنشان روحم جلا می‌یابد!

آن‌ها مرا حیوان می‌نامند.

حیوانی در جلد انسان، یا شایدم هم شبح!

آری، شبحی قرمز که حال از خواب بیدار شده و سعی در کنترل کردن خوی وحشی خود ندارد!

جلو رفتم و روبه‌روی نکیسا ایستادم، سرم رو مثل خودش خم کردم، تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- سه سال پیش یک خوابی دیدیم.

انگشت اشارم رو سمتش کشیدم و دوباره گفتم:

- دیدیم که تو داری من و لی‌لی رو شکنجه می‌کنی، لذت می‌بری، حالا بر عکس شده، لی‌لی رو ازم گرفتی، می‌خوام جونت رو ازت بگیرم.

به گروه‌ام اشاره کردم و با خنده بهش گفتم:

- به لطف تو شدم یک آدم کش حرفه‌ای و این‌ها هم که می‌بینی گروه‌ام هست، گروهی که یکی از یکی بدبخت‌تر هست.

به تفنگی که دستم بود نگاه کردم، انداختمش روی میز و به سمت شیشه‌ی اسید که بالای کمد بود رفتم و برداشتمش، عقب گرد کردم به سمت نکیسا.

روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- با این اسید توی خواب چشم و لب من رو نشونه گرفته بودی ولی الان برعکس هست، درسته؟

آروم اسم فرکان رو صدا زدم و گفتم:

- برام چاقو رو بیار.

چیزی نگفت، چاقو رو بدون هیچ حرفی بهم داد.

موهای کوچک نکيسا رو گرفتم که تازه به خودش اومد، با صدایی که از ترس گرفته شده بود، گفت:

- تو، ن... نمی... تو... تو... ن... ی خ...

نذاشتم دیگه با اون صداش روی اعصابم راه بره، صدام رو بالا بردم و با ذوق جواب دادم:

- چرا نتونم؟ برعکس، راحت می‌تونم بکشم!

چاقو رو نزدیک گردنش بردم، آروم خط کشیدم که از درد دادی کشید و باعث شده بود خونی قرمز رنگ جاری بشه، لذت نمی‌بردم ولی... ولی باید انتقام لی‌لی رو از این مردک بگیرم، دوباره با چاقو روی صورتش کشیدم که بیشتر از قبل داد کشید و بیشتر خون قرمز رنگ کثیفش بیرون می‌ریخت، هوای اتاق گرم یا شاید فقط برای من گرم بود.

با اشتیاق خندیدم، چاقو رو دوباره نزدیک گردنش بردم، بدون هیچ مهلتی فشار دارم روی رگ اصلیش، خونش روی صورت و دست‌هام پاشید، نکيسا از درد داد می‌کشید، خواهش و التماس می‌کرد.

با دستی که موهایش رو گرفته بودم محکم‌تر کشیدم که دوباره جیغ کشید، خون قرمز رنگی روی چاقو بود، چاقو پر شده بود از خون نکيسا، چاقو رو روی گونم کشیدم کمی زخمی شد و می‌سوخت، تیر می‌کشید ولی خون نکيسا روی صورتم بیشتر شده بود، چاقو رو بیشتر به گردنش فشار دادم، می‌بریدم، اینقدر بریدم که حتی دست‌هام درد گرفته بود، پسرها هیچ حرفی نمی‌زدند، می‌فهمیدن که الان موقعی نیست که حرف بزنن، می‌دونن که الان وقت انتقام هست؛ انتقامی که بعد از سه سال مرگ دوستم بود، با حرص می‌بریدم و می‌خندیدم، قه‌قهه می‌زدم و اشک می‌ریختم ولی دست نکشیدم، از بریدن گردن نکيسا، بعد از چند دقیقه داد و بیداد نکيسا قطع شد.

سرش توی دست‌هام بود، سرش رو بالا آوردم و نگاه کردم، دستور قتل دوستم رو داده بود، حقش بود، حقش...

چشم‌هام رو بستم، چاقویی که خونش روش بود محکم توی سرش فرو کردم که دوباره کمی از خونش روی صورت و لباس‌هام ریخت، بدون هیچ حرفی سر نکिसا که داشت ازش همین جوری خون می‌اومد رو گذاشتم روی سینه‌ش دستور وار گفتم:

- پسر‌ها، جنازه رو توی اسید غرق کنید.

فرکان اومد جلوم ایستاد گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا کشتیش.

لبخند تلخی زد و گفتم:

- سه سال پیش ما یک خوابی دیدیم، خوابی که زندگی هرسه ما رو عوض کرد...

خوابی که هیچکدوم معنیش رو نفهمیدیم تا چند وقت پیش، خوابی که باعث مرگ دو نفر شد، نفر اول به دست‌های نکيسا و نفر دوم به دست‌های من بوده. اشک سمجی از گوشه چشم‌هام پایین ریخت، با بغضی که توی گلویم نمایش داده بود، ادامه دادم:

- اون شب هر سه نفر ما خواب دیدیم که نکيسا داره من و دوستم لی‌لی رو شکنجه می‌کنه؛ شکنجه‌هایی که الان هم بهش فکر می‌کنم تنم می‌لرزه و دردم می‌گیره، صبح همون روز من و لی‌لی قرار داشتیم، می‌خواستیم درباره خواب با همدیگه حرف بزنیم و به یک نتیجه جزئی برسیم. همون روز هم نکيسا سر و کله‌ش توی اتاقم پیداش شد؛ بعد از چند وقت بهم درخواست ازدواج داد ولی من قبول نکردم، نمی‌گم دوستش نداشتم فقط می‌ترسیدم. چند بار دیگه هم همینجوری درخواست داد ولی من باز هم درخواست‌های مکررش رو رد

می‌کردم؛ تا اینکه یک ایمیل ناشناس برام اومد، ایمیل ناشناس از طرف نکيسا بود، گفته بود يا با من ازدواج می‌کنی يا لی‌لی رو دیگه نمی‌بینی.

بغضم شکست، هق هقم به بالا رفت همین‌طور با صدای گرفته ادامه دادم:
- می‌فرستمش به‌درک، گفتم همشون الکی هست، داره زر مفت می‌زنه براش نوشتم هرکاری که دوست داری انجام بده، سه روز بعد انگشت دست لی‌لی رو و عکس جنازش رو برام پست آورد.

دیوونه شدم خوانوادش یک جوری پیچوندم، تا صبح به عکس جسد، نه-نه عکس سر بریده لی‌لی نگاه می‌کردم.

بهش نگاه کردم نگاهم رو ازش گرفتم، به سقف سفید که هیچ چیزی نداشت نگاه کردم و گفتم:

- بقیش هم که خودت می‌دونی.

سری تگون داد و به سمت خون‌هایی که روی زمین بود رفت.

کارنوس و هرمس بعد از چند دقیقه طولانی اومدن توی اتاق، بدون هیچ حرفی بهشون نگاه کردم، دیدم که اصلا قصد ندارن هیچ حرفی بزنن، آروم نزدیکشون رفتم، چاقویی که سر نکيسا رو بریدم رو از روی زمین برداشتم که هرمس ترسید و فکر کرد که من می‌خوام بکشمش؛ بدون هیچ اشتیاقی که از لحن گرفته‌ش معلوم بود، شروع به حرف زدن کرد:

- بابا چرا عصبانی می‌شی؟ توی استخر جنابعالی که سر تا سر از اسید بود. غرق کردیمش، وایی کل اعضای بدنش دیدیم وقتی پوستش توی اسید از بین رفت، قلب و کلیه‌ش، وایی... همه با اسید یکی شد، رنگ اسید به قرمز یک دست تبدیل شد.

کارنوس بر عکس هرمس با خوشحالی رو کرد به سمت من و با همون ذوقش که شیرهاش توی بیانش بود، گفت:

- ولی جات خالی، خیلی حال داد! فکر کن یکی جلوی چشم‌هات آب بشه، اون هم با چی؟ اسید،

و تو بشینی ازش لذت ببری، بهترین حس دنیاست... !

چند بار پلک زدم، پوکر بهش زل زدم و بعدگفتم:

- می‌خوام چند نفر رو برام...

فرکان از جاش بلند شد، وسط حرفم پرید و با غرور ساختگیش گفت:

- اون سه نفر رو برات پیدا کردیم، خیلی وقته، لازم نیست خودت رو توی زحمت بندازی.

اوه پیشرفت کردن! اصلا نمی‌تونم تصورش بکنم که این سه بچه ترسو که از وسط میدون بازار کوچه پیدا کردم حالا قوی شدن.

قهقهه‌ای زدم و با لبخندی که روی لبم بود، گفتم:

- شاید در کل امروز زنده باشید و تا فردا نرسیده بمیرید، اگه می‌خوااین فرار کنید، الان وقتشه که فرار کنید.

هرسه تاشون مثل اینکه من براشون جک گفتم بلند می‌خندیدن، فرکان با اخمی که روی ابروهاش جای گرفته بود، گفت:

- داری با ما سه نفر شوخی می‌کنی دختر؟ هه! رفیق بی‌مرام نیستیم که وسط راه ولت کنیم، تا تهش باهات هستیم، حتی اگه قرار باشه بمیریم!

چشم‌هام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم، تن صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- پسرها اولین نفر رو داخل بیارین.

به سمت صندلی آهنی که کنارش کمی آتیش و کنار آتیش هم یک میله آهنی بود، رفتم.

اول میله رو برداشتم، بعد هم رفتم روی صندلی آهنی که خودم به رنگ قرمز در آورده بودم، نشستم، خم شدم و میله رو کنار آتیش گذاشتم، در باز شد. نفر اول رو آوردن؛ با چشم‌هام هر سه رو از اتاق بیرون انداختم.

میله‌ای که الان کمی داغ شده بود، رنگش کمی به قرمزی می‌زد، برداشتم و به سمتش رفتم. روبه‌روش ایستادم، لبخندی زدم که بیشتر به پوزخند می‌خورد، گفتم:

- اسمت چیه؟ چند سالت؟ جوون به نظر می‌ای.

مکثی کردم، نفس عمیقی کشیدم اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- هیچ کدومش برام مهم نیست، تو شاهد قتل لی‌لی بودی.

دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه ولی هیچ اجازه‌ای نداشت جلوی من حرفی از دهنش بیرون بیاد، اون هم اگه اعتراض به حرف من باشه.

پاهای بی‌حسم رو، آروم-آروم به جلو حرکت دادم.

کنارش ایستادم، سرش رو به سمت من چرخوند، کلمه‌ای اولی که از دهنش بیرون اومد، میله‌ای که داغ شده بود رو روی لب‌هایش چسبوندم، می‌خواست داد و هوار راه بندازه، میله رو محکم‌تر به لب‌های قرمز رنگش فشار دادم، عصبانی بود، درد داشت صورتش قرمز شد، همه از درد هم از ناتوانیش در برابر من، دادش هم پشت همون میله قهوه‌ای رنگ که ده سانت از اون سی سانت به قرمز شده بود و الان روی لب‌های این مردک بود، خوابید.

وقتی میله سرد شد، بی‌حرف میله از روی لب‌هایش کندم که وقتی کندم رد پوسته لبش روی میله افتاده بود، دادش بلند شد و اخم کرده بود از درد، از خشم.

همه جای صورتش از درد جمع شده بود، آخی! حتما دردش گرفته.

به سمت آتیش رفتم، میله رو دوباره کنارش گذاشتم که باز هم دوباره داغ بشه. چاقویی رو که خون نکيسا روش خشک شده بود و روی ميز بود رو برداشتم، روی صندلی قرمز رنگم گذاشتم، صندلی رو بلندش کردم، کنار پسر صندلی رو گذاشتم.

به سمت کمد رفتم و ماشین موزر آوردم، رفتم پشت صندلی ایستادم موزر رو روشن کردم، به سمت موهای پر پشتش بردم، موهایش رو کم-کم با موزر زدم، فکر کنم رو موهای حساس بود چون هربار کمی از موهایش می‌افتاد پایین، داد و بی‌دادی راه می‌نداخت.

از اونجایی که دست و بالش بسته بود، نمی‌تونست حرکتی کنه.

وقتی کل موهای سرش رو دونه-دونه زدم، موزر رو روی صندلی که آورده بودم گذاشتم و چاقو رو از روش برداشتم.

به سمت سر بی‌موش رفتم، لبخندی زدم و چاقو رو سفت توی دستم گرفتم، با همون لبخند و با ذوق بیشتر گفتم:

- اگه گفتی می‌خوام چیکار کنم؟

معلوم بود سخت‌شده صحبت کنه، فقط از درد صورتش رو جمع می‌کرد و کلمه‌های نامفهومی از دهنش بیرون می‌زد.

لبخند درشتی زدم گفتم:

- اصلاً اشکال نداره، عملی بهت نشون می‌دم که بفهمی می‌خوام چیکار کنم!

چاقو رو به سرش نزدیک کردم و روی سرش کمی با چاقو...

با چاقو خطی روی سر بی‌موش کشیدم، بلند یا بهتره بگم مثل دیوونه‌ها می‌خندیدم؛ تنش از ترس می‌لرزید.

فکر می‌کرد همین الان می‌خوام پخ-پخ کنم و از سرش خلاص بشم، زهی خیال باطل! زجر کشش می‌کنم که کم-کم خودش از این دنیا فرار کنه و بره.

از سرش هم مثل صورتش خون می‌اومد، با هربار خون اومدنش پیشتر از قبل بلندتر می‌خندیدم. خون کثیفش داشت می‌ریخت، از درد، داد و ناله می‌کشید.

چاقو که پیشتر از قبل خونی شده رو پایین انداختم، نیش خندی آشکار به وضعیت و ضعفش در برابر خودم زدم.

سرم رو پایین انداختم و به چاقویی که پایین افتاده بود خیره شدم، چاقو از قبل پیشتر خونی شده بود، الان دوتا خون روش بود، خون نکيسا و خون این مردک کثیف روش بود.

صدام رو کمی بلند کردم و گفتم:

- پسرها هر سه تاتون بیاین داخل.

در باز شد، یکی-یکی داخل شدن، معلوم بود پشت در بودن، پسره‌های احمق فضول بی‌سرپا! فکر می‌کنن من نمی‌فهمم.

صدام رو کمی بلند کردم و گفتم:

- پسرها بازش کنید، بیارین کنار میز قهوه‌ای رنگ و دوباره ببندینش.

به پشت سر چرخیدم و به طرف کمد سفید رنگم رفتم، درش رو باز کردم یک کاسه آهنی و کمی پنبه از داخلش برداشتم، درش رو بستم، خم شدم به سمت زمین از پایین یک آجر برداشتم و صاف و ایستادم، دوباره چرخیدم و آروم با چهره خندون قدم برداشتم سمت پسرها، کارهایی که گفتم رو مو به مو انجام داده بودن.

نزدیکشون شدم، وسایلی که برداشته بوده بودم رو روی میز قهوه‌ای رنگم گذاشتم، کاسه آهنی رو برداشتم، به طرف پسره رفتم، کاسه رو، روی سر بی‌موش گذاشتم، روی میز خم شدم و آجر رو هم برداشتم روی میز گذاشتم.

پنبه رو برداشتم به سمت شیر آب بردم، کمی خیسش کردم و دوباره ولی با پوزخند به طرفش رفتم، پنبه‌ی خیس شده رو توی دهنش گذاشتم. سرش رو خم کردم و روی آجر گذاشتم، دستم رو گذاشتم روی کاسه و محکم فشار دادم، آخ محکمی از دهنش بیرون رفت و با قهقهه‌های من یکی شد، همین‌جوری فشار می‌دادم سرش رو بالا آوردم و به هرمس نگاه کردم، با لحنی ملایم ولی اثرات خنده توش بود، بهش گفتم:

- برو یک سنگ متوسط بیار.

سری برام تگون داد، به سمت در بیرونی رفت.

سرش رو هر دقیقه، نه-نه! هر ثانیه محکم‌تر از قبل با دست هام فشار می‌دادم و اون از درد جز آخ، داد کشیدن و فحش‌ها، ناسزا و التماس از دهنش بیرون نمی‌اومد.

بعد از پنج دقیقه هر مس اومد، سنگی که متوسط رو به بالا بود رو به دستم داد، رفت کنار اون دو نفر دیگه ایستاد.

دستم رو که خون مرده شده بود رو از روی کاسه برداشتم، سنگ رو روی کاسه گذاشتم و محکم‌تر از قبل فشار می‌دادم، اونقدر فشار دادم که از توی چشم هاش داشت خون می‌اومد! دست نکشیدم و محکم‌تر از قبل فشار دادم.

جاری شدن خون از چشم‌هامش زیاد شد، یک دفعه قهقهه‌ی بلندی زدم و گفتم: - آخی! داره از چشم‌هات خون میاد تو.

سرم رو بالا گرفتم، سنگ و کاسه رو، از روی سرش برداشتم.

روی سرش دایره مانند کبود شده بود و از فشار زیادی که از سرش به وجود اومده بود، از توی چشم‌هاش خون می‌اومد.

خندیدم و به دست راستم نگاه کردم، خون مرده شده بود، همون دستم که خون مرده شده بود، رو جلوی گلویش بردم، از ته دلم فشار می‌دادم؛ یعنی از ته دل به خاطر کمی اکسیژن داشت، بال-بال می‌زد.

به دستم چنگ زد، با ناخن‌های بلندش دستم رو زخمی کرد، سوزش بدی توی دستم پیچید، به خاطر همین که حرصم خالی کنم بیشتر فشار دادم، رنگ صورتش به کبودی می‌زد، بعد از چند دقیقه سرش به طرف چپ خم شد، دستم رو از زیر گلویش برداشتم.

دستم به خاطر چنگ‌هایی که زده بود، می‌سوخت.

پام رو بالا آوردم، محکم توی شکمش زدم و عقب گرد کردم.

سرم رو بالا آوردم، به در نگاه کردم، تا کسایی که پشت در بودن بشنون که با رفیقشون چیکار کردم.

- بندازینش توی آتیش، بزارین خاکستر بشه و بعد خاکسترش رو برام بیارین.

هرمس با قدم‌های کوتاهش اومد جلوم و ایستاد، آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

- من جای اون بدبخت دردم گرفته بود.

بعد به طرف جنازه رفت، از پاش گرفت و از روی صندلی انداختش، از سرش خون می‌اومد.

ولی بهش دقت نمی‌کرد، همین‌طوری می‌کشید و از اتاق بیرون رفت.

به رد خونی که هرمس ایجاد کرده بود، نگاه کردم، تک خنده‌ای کردم و گفتم:
- نفر بعدی رو داخل اتاق بیارین.

کارنوس به سمت در رفت، بعد از چند دقیقه یک پسر لاغر اومد، خب با این چیکار کنم؟

کارنوس پسر لاغره رو با یک حرکت جلوی پام انداختش، خب چیکارش کنم؟
... فهمیدم! به سمت در رفتم و همون جوری به کارنوس گفتم:
- کارنوس با اون آقای محترم بیاین دنبالم.

از توی اتاق بیرون اومدم، چشمم به نفر آخری خورد، با نفرت بهم نگاه کرد و بهم پوزخندی زد.

عجب طلبکاری! بابا کم مونده بیاد من رو بخوره!

تک خنده‌ای کردم، به سمت پله‌ها رفتم، پله‌ها رو یکی-یکی طی می‌کردم و از صداهاى پشتم معلوم بود کارنوس و اون آقای محترم رو داره می‌کشه، دنبالم می‌ارتش و صدای قدم یک نفر دیگه که اون هم حتمی فرکان بود.

به پله آخری رسیدم که راهم رو به طرف چپ کج کردم و به سمت در قرمز رنگی رفتم.

درش رو آرام باز کردم و داخل اتاق رفتم، اولین چیزی که چشمم تو اتاق افتاد اتاق فلزیم بود که وسط اتاق بود.

نزدیک اتاقک شدم و به داخلش نگاه کردم، پونس، میخ و تیغ داخلش بودن.

کمی هم آب داخلش بود ولی درکل سه تا پنج سانت آب توش بود.

با صدای کلافه کارنوس دست از تحلیل کردن اتاقک قشنگم برداشتم و به حرف‌هاش گوش کردم:

- دو ساعت که داری به اون اتاقک نگاه می‌کنی، من با این مرتیکه و البته ابله چیکار کنم؟

خانومانه و آرام خندیدم، عقب گرد کردم، اول به صورت کفری کارنوس نگاه کردم، چشم‌هام رو بستم و تک خنده‌ای کردم.

چشم‌هام رو باز کردم و به پایین خیره شدم، پسره روی زمین دراز کشیده بود و صورتش از درد جمع شده بود ولی چرا من که هنوز...

نگاهم به پای کارنوس افتاد که داشت کل حرصش رو با فشار دادن کمر پسره خالی می‌کرد.

با پام پای کارنوس رو انداختم اون‌ور، توی چشم‌هاش خیره شدم و بهش گفتم:

- خب توی اتاقک شیشه‌ای بگذارش.

توی صورت هر دوتاشون تعجب می‌دیدم، به فرموده حرف من بلندش کردن به سمت اتاقکم بردنش.

توی صورتشون نارضایتی معلوم بود ولی در هر صورت باید به حرف‌های من گوش کنند، با قدم‌های آروم ولی محکم به طرف اتاقک رفتم، با چشم‌هام به میخ، تیغ، پونس‌ها خیره شده بودم، با صدایی که ذوق توش آشکار بود، گفتم: - بذارینش!

با همون یک کلمه داد پسر به بالا رفت و من بی‌اختیار خندم به بالا رفت. یک‌دفعه یاد دوست پاکم افتادم، یاد تک رفیقم افتادم، یاد خنده‌هاش افتادم، یاد دیوونگی‌هاش، یاد حرف‌هاش وقتی تنها بودم و حوصله هیچ‌کسی نداشتم بهم می‌زد و کاری می‌کرد که حالم خوب بشه.

ولی الان کو؟ کجاست؟ توی یک عالمه خاک که روش ریختن، قطره اول اشک از توی چشم‌هام به پایین ریخت.

همش تقصیر نکिसا بود، این... این سه نفر، این‌ها دوستم رو بدبخت کردن، اون‌ها کشتنش.

چشمم به پسر افتاد که داشت داد می‌کشید، کمک می‌خواست و پشتش خونی و زخمی شده بود.

حتمی لی‌لی هم تو همین حالت‌ها بوده، حتمی خیلی عذابش می‌دادن.

من... من انتقام دوستم، رفیقم و همدم رو می‌گیرم.

با تنفر به مرده زل زده بودم، پاش زخمی شده بود، همون چیزی که از اول می‌خواستم، سرم رو بالا بردم و همچین صدام رو به مشعلی که کنار در بود خیره شدم و گفتم:

- برام مشعل رو بیارین.

فرکان به طرف مشعل رفت و آوردش.

روشنش کردم، زیر اتاقک گرفتم، آب‌هایی که با خون مخلوط شده بود، کم-کم داشت بخار می‌شد.

صورت مرده سیاه شده بود، از پشت سرش خون می‌اومد و موهای لخت سیاهش قرمز رنگ شده بود، کمر و پاهاش داشت خون می‌اومد، رگ پاش بریده شده بود و این زجرش رو بیشتر می‌کرد.

چشم‌هام رو بستم، با دست‌هام مشعل رو این‌ور-اون‌ور کردم، چشم‌هام رو باز کردم، یک‌دفعه سر مشعل رو روی صورتش گرفتم و با لذت به شاهکاری که داشتم خلق می‌کردم نگاه می‌کردم.

به داد و بیدادهاش گوش می‌کردم، صورتش قرمز شده بود، داشت می‌سوخت. مرده اولین کلمه التماس از دهنش بیرون اومد:

- ولم کن، خواهش می‌کنم... و... ولم... ک... ن دا... دا... ره صو... رت... م می‌سوزه، درد دارم.

درد دارم آخرش رو فریاد زد، صورتم رو جمع کردم، با خنده و درحالی که داشتم شعله آتیش رو زیاد می‌کردم گفتم:

- آخی! ولی من این کار رو نمی‌کنم! داره صورتت می‌سوزه؟

پوزخندی زدم و مشعل رو آروم روی چشم‌هایم گذاشتم و دادش بلندتر شد.

بی‌حس به دادی که زده بود بهش زل زدم و با تنفر لب زدم:

- حالا صبر کن، قراره بیشتر درد بکشی.

مشعل رو پایین آوردم، به طرف فرکان چرخیدم و با انگشتم به شیشه دوجه داره اشاره کردم و گفتم:

- فرکان، برام بیارش!

فرکان با صورت قرمز و ناراحت به طرف شیشه‌ای که سر اتاقم بود رفت، برام آوردش.

ولی چرا ناراحته؟ من که بهش چیزی نگفتم حتما بعدا ازش می‌پرسم.

فرکان توی چشم‌هام خیره شد، سرش رو پایین انداخت و زل زد به شیشه، آروم لب زد:

- خب، چیکار کنم؟!

تک خنده‌ای کردم، با دست‌هام نگاهش رو که به شیشه اتاقم زل زده بود، قطع کردم و آروم سرم رو جلو بردم و با بی‌رحمی گفتم:

- سره اتاق رو ببند!

با تعجب که توی چشم‌هاش به من زل زد، گفت:

- می‌خوای، چیکار کنی؟

در حالی که شیشه رو ازش می‌گرفتم، با بی‌خیالی گفتم:

- هیچ، می‌خوام بکشمش!

و به پشت سرم چرخیدم، به سمت اتاق رفتم، هنوز کمی توش آب بود. به مشعلی که دقت نکرده بودم کی انداختمش روی زمین رو برداشتم.

لبخندی زدم، زیر اتاقک گزافتمش و بعد از چند دقیقه که با لذت بخش خیره شده بودم، آب‌های اتاقک بخار شده بود و بخارها نمی‌گذاشتن درست نفس بکشم. به سمت شلنگ گاز رفتم و برداشتمش، بعد به سمت اتاقک رفتم و دریچه‌ای که روی در شیشه‌ای بود رو برداشتم، دقیقاً اندازش بود.

سر شلنگ گاز رو توش گذاشتم، چشم‌هام رو بستم و با لحنی آروم و پر از هیجان گفتم:

- فرکان!

مکث کردم، چشم‌هام رو باز کردم و بهش خیره شدم، چشم‌هام رو گرد کردم، لبخند عمیقی کشیدم و دوباره با همون لحن گفتم:

- شیر گاز رو برام باز کن.

فرکان چشم‌هاش رو محکم و عصبی بست، به خاطر اینکه نزدیک شیر گاز بود، زود بازش کرد.

روم رو از فرکان گزافتم و به اتاقک خیره شدم، کم-کم داخل اتاقک پر از گاز می‌شد و زیاد دیده نمی‌شد؛ ولی صدای مشت زدنش، داد و ناله‌های ضعیفش به گوشم می‌رسید، این باز هم روح من رو به رضایت می‌رسوند.

با هر آه و ناله‌ای که سر می‌داد، روی روح من خط‌های فرضی می‌کشید، این باعث می‌شد روی لب‌هام لبخندی سر بگیره؛ نه از لذت، از انتقام که برای دوستم توی اینکار روی آوردم.

پوفی زیر لب کشیدم، دست فرکان رو گرفتم و مثل گونی برج می‌کشیدمش و از اتاق بیرون اومدم.

وقتی پام رو از اتاق بیرون گذاشتم، دستش رو از دستم بیرون کشید، روی پاشنه پام چرخیدم، به سمتش سرم رو کج کردم و سوالی بهش خیره شدم. در حالی که مچ دستش رو می‌مالید، عصبانی و با حالت شاکی لب زد:

- خانم مرسانا، آیا من قربانی شما هستم؟

چپ-چپ بهش خیره شدم و گفتم:

- نه! چرا؟

دستش که مچش قرمز شده بود، بالا آورد و روبه‌روم گرفت، با اخم‌هاش که نزدیک بود من رو بخوره گفت:

- این دست یک انسان است، درد می‌گیره و البته نباید زیاد فشار بخوره، می‌تونی این رو درک کنی؟

یک قدم به عقب برداشتم، دست رو بالا آوردم تکه‌تون دادم و با لحن بی‌خیالی گفتم:

- برو بابا، اصلا تاثیر گذار نبود!

به سمت راه‌پله رفتم، یکی-یکی پله‌های فلزی رو پایین می‌رفتم. به پله آخر که رسیدم به طرف اون مردیکه رفتم.

وقتی من رو دید، دوباره پوزخند زد ولی این بار کنترلم رو از دست دادم و با پام توی دهنش زدم که پر شد از خون و داد محکمی کشید و گفت:

- دختره احمق تو چطور...

پریدم وسط حرفش با خنده و حالت عصبی گفتم:

- واقعا تو خیلی احمق هستی.

قهقهه‌ای زدم، توی چشم‌هاش نگاهی انداختم، پوزخندی زدم و گفتم:

- چطور جرعت می‌کنم؟

می‌خواستم دوباره شروع کنم به حرف زدن که صدای دویدن و نفس-نفس‌های یک نفر به گوشم رسید.

پوزخندی که روی لبم بود جمع کردم و نیم نگاهی انداختم، به سمت صدا برگشتم که همون لحظه صورت نگران و پر از استرس هرمس رو توی پنج متری خودم دیدم، با زبونم لبم رو تر کردم، گفتم:

- چیزی شد...

وسط حرفم پرید، صدای گرفته‌ش و پر از استرسش به گوشم رسوند:

- پلیس‌ها، پلیس‌ها اومدند باید زودتر فرار کنیم.

با حرف هرمس نفسم بند اومد، بعد از چند لحظه شروع به خندیدن کردم.

به صورت‌های فرکان و هرمس نگاه کردم، تعجب کردند، چشم‌هام رو بستم، لبخندی که روی لب‌هام بود رو عمیق‌تر کردم و سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- بهتره برید دنبال کارنوس و بیارینش تا اون موقع من از شر...

چرخیدم به سمت مردک ابله، قهقهه‌ای زدم و ادامه دادم:

- این راحت می‌شم.

صدای پای دوتاشون رو شنیدم که داشتند بدو-بدو می‌کردند.

اسلحم رو از توی جیبم در آوردم و مستقیم روی پیشونیش گرفتم، پوز خندش خیلی روی مخم ور می‌رفت، دهنش رو باز کرد حرفی بزنه که من مهلتی بهش ندادم و یک گلوله حرومش کردم، صدای آخری که ازش شنیدم داد بلندش بود.

خنده‌ی بلندی کردم، از ته دل می‌خندیدم؛ ولی... ولی هیچ حسی نداشتم.

صدای اسلحه توی حیاط اومد، صدای شلیک اومد، صدای داد هرمس و کارنوس اومد با فریاد اون دوتا به سمت در دویدم و نفهمیدم کی به حیاط رسیدم.

وقتی بیرون از خونه رفتم، اولین چیزی که به چشم‌هام خورد حیاط پر از مامور بود و دو جسم خونی و فرکانی که به دست دو مامور دستگیر شده بود.

خنده ناباوری کردم، سمت جسدهایی که کنار استخر اسید بود، قدم برداشتم هرچی نزدیک‌تر می‌شدم صورت‌های پسرهام رو که غرق در خون بودند بهتر می‌دیدم، صداها‌ی پلیس‌ها که داشتند تهدیدم می‌کردند رو می‌شنیدم ولی... ولی مگه برای من اهمیت داشت؟

نزدیک‌تر شدم، به استخر و جنازه پسرها یک قدم برداشتم، دو قدم برداشتم، قدم سوم که می‌خواستم بردارم پام لیز خورد، توی استخر سقوط کردم.

پوستم شروع به گزگز کردن کرد و سوختن و نابود شدن، درد داشتم، چشمم لحظه‌ای سیاهی رفت و در آخر چشم‌هام برای همیشه بسته شدند.

جیغی از ته گلویم کشیدم و آخرین صدایی که شنیدم فریاد فرکان که اسمم رو صدا زد، دیگه هیچی حس نکردم.

سخن نویسنده:

- سلام، خب-خب، داستان شبح قرمز تموم شد.

مرسانا مرد و داستان همون طور که دلم می‌خواست تموم کردم، خب امیدوارم از این هم خوشتون اومده باشه و برای همه کسایی که خوندن شیرین باشه.

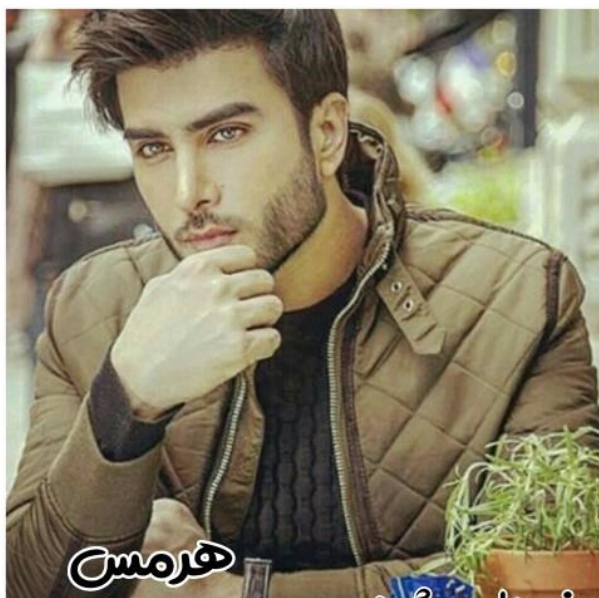
مرسی با من همراه بودید، عاشق همتون هستم بای!

این داستان دو جلده و اینی که شما خوندید جلد دوم است.

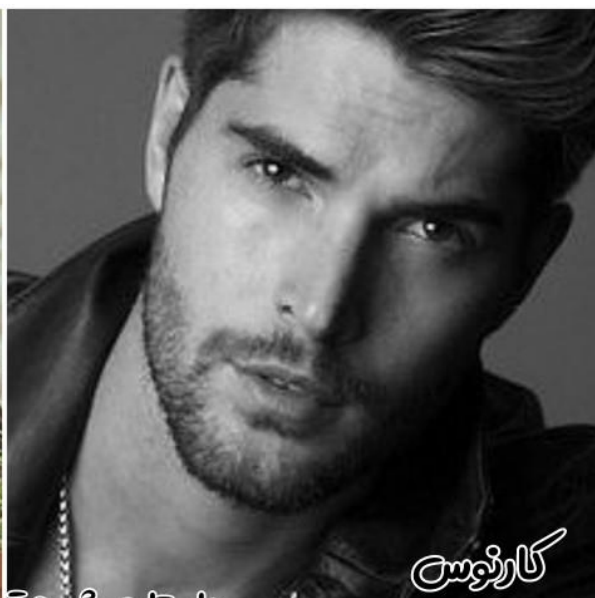
جلد اول: شبح قرمز

جلد دوم: شبح قرمز بیدار می‌شود

شبح قرمز بیدار می‌شود - مبینا فروتن کاربر انجمن دی‌وان



هرمس



کارنوس

داستان: شبح قرمز بیدار می‌شود



فرکان



مرسانا

